

«تو آلاسکا چه خبره؟»

داستانی از: ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

جک ساعت سه کارش تمام شد. آن وقت سوار ماشینش شد و رفت سمت کفش فروشی نزدیک آپارتمانش. پایش را گذاشت روی چهارپایه تا فروشنده بند کفش ساقدارش را باز کند. گفت: «یه چیز راحت می‌خوام. برای پوشیدن هر روزه.»

فروشنده گفت: «یه چیزی براتون دارم.»

فروشنده سه جفت کفش آورد و جک گفت که آن جفت کفش خردلی کمرنگ را می‌پسندد، که هم راحت است و هم این که به آدم حس و حال راه رفتن می‌دهد. با فروشنده حساب کرد و کفش‌های ساقدارش را گذاشت توی جعبه و زدش زیر بغل. راه که می‌رفت به کفش‌های نوایش نگاه می‌کرد. به سمت خانه که می‌راند، حس می‌کرد پاهایش روی پدال‌ها تر و فرزتر شده‌اند.

مری گفت: «کفش نو خریدی؟ بذار ببینم.»

جک گفت: «خوشت میاد از شون؟»

«از رنگشون خوشم نمیاد. ولی مطمئنم که خیلی راحتن. بهشون احتیاج داشتی.»

جک دوباره به کفش‌هایش نگاه کرد. گفت: «باید یه حموم برم.»

مری گفت: «امشب زود شام می‌خوریم. هلن و کارل شب دعوتمون کردن. هلن برای تولد کارل براش یه قلیون خریده و حالا هیجان دارن که زود امتحانش کنن.» به جک نگاه کرد و ادامه داد: «اشکالی که نداره از نظر تو؟»

«ساعت چند؟»

«حدود هفت.»

جک گفت: «خوبه.»

مری باز نگاهی به کفش‌های نوی جک انداخت و لپ‌هایش را مکید. گفت: «تو برو حموم.»

جک شیر آب را باز کرد و کفش‌ها و لباس‌هایش را درآورد. چند دقیقه‌ای توی وان دراز کشید و بعد برس را برداشت تا زیر ناخن‌هایش را تمیز کند. دست‌هایش را پایین انداخت و بعد باز بالایشان آورد و نگاهشان کرد.

زن در حمام را باز کرد. گفت: «برات آبجو آوردم.» بخار حمام پیکر زن را درنوردید و راهی اتاق پذیرایی شد.

مرد گفت: «یه دقیقه دیگه میام بیرون.» کمی از آجویش را سرکشید.

زن روی لبه‌ی وان نشست و دستش را روی زانوی مرد گذاشت. گفت: «مثل بازگشت سربازان خسته از نبرد!» مرد گفت: «مثل بازگشت سربازان خسته از نبرد.»

زن دستش را روی ران مرد سُراند. بعد ناگهان دست‌هایش را به هم زد و گفت: «راستی یه خبری بهت بدم! امروز مصاحبه داشتم، و فکر می‌کنم که توی فیربانک استخدام می‌کنن.»

مرد گفت: «تو آلاسکا؟»

زن سر تکان داد. «خب نظرت چیه؟»

«من همیشه دوست داشتم تو آلاسکا زندگی کنی. حالا قطعیه؟»

زن باز سر تکان داد. «ازم خوششون اومد. گفتن هفته‌ی دیگه باهام تماس می‌گیرن.»

«عالیه. حوله رو بهم می‌دی لطفن؟ می‌خوام پیام بیرون.»

زن گفت: «من می‌رم میز شامو بچینم.»

نوک انگشتان دست و پای مرد چروکیده و رنگ پریده شده بود. خودش را به آرامی خشک کرد و لباس‌های تمیزش را پوشید و کفش‌های نواش را هم پا کرد. شانه‌ای هم به موهایش زد و به آشپزخانه رفت. قبل از این که زن شام را روی میز بیاورد، یک لیوان آجوی دیگر سرکشید.

زن گفت: «بهتره یه سودا و یکمی هم چیپس و پفک بخریم. باید یه سر مغازه بریم.»

مرد گفت: «سودا با چیپس و پفک؟ باشه.»

بعد از شام، مرد کمک کرد تا میز را جمع کردند. بعد هم سوار ماشین شدند و به مغازه رفتند و سودا و چند بسته پفک و پف فیل و چیپس با طعم پیاز خریدند. دم صندوق، مرد یک مشت شکلات «یونو» هم برداشت.

زن شکلات‌ها را که دید، گفت: «آخ جون!»

به خانه برگشتند و ماشین را پارک کردند. بعد پیاده به سمت خانه‌ی هلن و کارل راه افتادند.

هلن در را باز کرد. جک کیسه‌ی خرید را گذاشت روی میز اتاق پذیرایی. مری روی صندلی راک نشست و نفس عمیقی کشید.

گفت: «دیر کردیم جک. بدون ما شروع کردن.»

¹بخشی از یک شعر حماسی

هلن خندید. «کارل که رسید خونه، یه دونه زدیم. هنوز قلیونو راه ننداختیم. منتظر شما بودیم.» بعد همان طور با نیش باز وسط اتاق ایستاد و نگاهشان کرد. «خب. بذار ببینیم چی آوردین. اوه! من می‌خوام یکی از چیپسا رو همین الان بخورم. شما می‌خواین؟»

جک گفت: «ما تازه شام خوردیم. ولی بعدن حتمن می‌خوریم.» صدای آب حمام قطع شد و جک صدای کارل را شنید که توی حمام سوت می‌زد.

هلن گفت: «چند تا بستنی یخی و یکم اسمارتیز داریم.» کنار میز ایستاده بود و دستش را تا آرنج توی بسته‌ی چیپس فرو کرده بود. «اگه کارل رضایت بده و بالاخره از حموم دربیاد، می‌دم قلیونو ردیف کنه.» یک بسته‌ی پفک را باز کرد و شروع به خوردن کرد. «اینا واقعن خوشمزه‌ن.»

مری گفت: «فکرشو بکن، اگه الان امیلی پست^۲ می‌دیدت، چی می‌گفت؟»

هلن خندید و سرش را تکان داد.

کارل از حمام بیرون آمد. با لبخندی گفت: «سلام به همگی. سلام جک. به چی می‌خندیدین؟ صداتون تو حموم می‌اومد.»

مری گفت: «داشتیم به هلن می‌خندیدیم.»

جک گفت: «البته آخرش هلن داشت می‌خندید.»

کارل گفت: «هلن دختر بامزه‌یه. اوه! چیپس و پفکا رو ببین. تا شما یه لیوان سودا بزنین، منم قلیونو راه می‌ندازم.»

مری گفت: «من یه لیوان می‌خورم. تو چطور جک؟»

جک گفت: «منم همین‌طور.»

مری گفت: «جک همچین زیاد سرحال نیست امشب.»

جک گفت: «واسه چی این حرفو می‌زنی؟ اصلن همین حرفت باعث می‌شه که سرحال نباشم.»

مری گفت: «شوخی کردم.» بعد آمد روی مبل کنار جک نشست و ادامه داد: «داشتم شوخی می‌کردم عزیزم.»

کارل گفت: «حالت گرفته نباشه جک. بذار بهت نشون بدم واسه تولدم چی گرفتیم. هلن! یه بطری سودا باز کن تا من این قلیونو ردیفش می‌کنم. گلوم خشک شده.»

هلن بسته‌های چیپس و پفک را روی میز آشپزخانه گذاشت. بعد چهار لیوان سودا ریخت.

مری گفت: «مثل این که بساط روبراهه.»

² Emily Post نویسنده‌ی امریکایی (1872-1960). نام وی با رعایت سفت و سخت آداب اجتماعی و حسن رفتار گره خورده است.

هلن گفت: «من اگر تمام روز به خودم گشنگی نمی‌دادم، هفته‌ای پنج کیلو وزن اضافه می‌کردم.»

مری گفت: «می‌فهمم چی می‌گی.»

کارل با قلیان از اتاق خواب بیرون آمد. رو به جک گفت: «خب نظرت درباره‌ی این چیه؟» بعد گذاشتش رو میز آشپزخانه.

جک برش داشت و نگاهی بهش انداخت: «خوب چیزیه.»

هلن گفت: «اونجایی که خریدمش بهش می‌گفت شیشه. این یه کوچیکشه. ولی کار ما رو راه می‌ندازه.» بعد خندید.

مری گفت: «کجا خریدیش؟»

هلن گفت: «چی؟ آهان، همون مغازه کوچولوئه تو خیابون چهارم. می‌دونی کجاست؟»

مری گفت: «آره. می‌دونم. باید یه روز یه سر برم.» بعد دست به سینه ایستاد و کارل را تماشا کرد.

جک گفت: «چطوری کار می‌کنه؟»

کارل گفت: «قضیه رو می‌داری این تو، بعد آتیش می‌زنی و بعد از سر این لوله پک می‌زنی. دود از توی آب رد می‌شه و میاد بالا. طعم خوبی داره. حسابی هم می‌گیره آدمو.»

مری گفت: «واسه کریسمس یه دونه برای جک می‌گیرم.» بعد با لبخند نگاهی به جک انداخت و بازویش را نوازش کرد.

جک گفت: «بدم نمیاد یکی داشته باشم.» بعد کمی پاهایش را بالا آورد و زیر نور به کفش‌هایش نگاهش انداخت.

کارل دود باریکی از دهانش بیرون داد و لوله را گرفت سمت جک و گفت: «بیا بگیر. ببین چی ساخته‌م.»

جک لوله را گرفت. یکی عمیق زد و دود را نگهداشت و لوله را دست هلن داد.

هلن گفت: «بده به مری. من بعد از مری می‌کشم.»

مری گفت: «موافقم.» بعد سر لوله را به دهانش گذاشت و دو پک پشت سر هم زد. جک به قل قل آب درون قلیان خیره شده بود.

مری گفت: «واقعن چیز خوبیئه.» بعد دادش دست هلن.

هلن گفت: «دیشب افتتاحش کردیم.» بعد با صدای بلند خندید.

کارل گفت: «امروز صبح که بیدار شد هنوز نشئه بود.» بعد خندید و چشم دوخت به هلن که لوله‌ی قلیان را دستش گرفته بود.

مری پرسید: «راستی بچه‌ها چطورن؟»

کارل گفت: «بچه‌ها هم خوبن.» بعد لوله را گرفت و به دهن گذاشت. جک یک جرعه از سودا نوشید و باز به قل‌قل آب خیره شد. یاد حباب‌هایی افتاد که از لوله‌ی درون دهان غواص خارج می‌شود. دریاچه‌ای را تصور کرد با دسته‌هایی بزرگ از ماهی‌های رنگارنگ.

کارل لوله را دست جک داد.

جک از روی صندلی بلند شد و کش و قوسی به خودش داد.

مری پرسید: «کجا می‌ری عزیزم؟»

جک گفت: «هیچ‌جا.» بعد سری تکان داد و نشست و با نیشخندی گفت: «ای خدا!»

هلن خندید.

جک بعد از زمانی تقریباً طولانی گفت: «به چی می‌خندی؟»

هلن گفت: «راستش، نمی‌دونم.» بعد چشم‌هایش را پاک کرد و باز خندید. بعد مری و کارل هم زدند زیر خنده.

بعد از مدتی کارل لوله‌ی بالای قلیان را باز کرد و داخلش فوت کرد. «گاهی وقتا گیر پیدا می‌کنه.»

جک به مری گفت: «منظورت چی بود از این که گفتم امشب زیاد سر حال نیستم؟»

مری گفت: «چی؟»

جک به مری خیره شد و پلک زد. «تو گفتمی که من امشب زیاد سر حال نیستم. چی باعث شد این حرفو بزنی؟»

مری گفت: «راستش الان یادم نمیاد. ولی وقتی که حالت گرفته‌ست، من می‌فهمم. ولی خواهش فاز منفی نده.»

جک گفت: «باشه. من فقط می‌گم که نمی‌دونم چرا این حرفو زدی. اگرم قبلش حالم گرفته نبود، تو با این حرف باعث شدی که حالم گرفته بشه.»

مری گفت: «اگه کفشه اندازه بشه.» بعد روی دسته‌ی مبل نشست و زد زیر خنده. آنقدر که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

کارل گفت: «چی گفت؟!» بعد به جک و بعدش به مری نگاه کرد و گفت: «این یکی رو نگرفتم.»

هلن گفت: «باید یه سس واسه این چیپسا درست می‌کردم.»

کارل گفت: «یادمه یه بطری دیگه سودا داشتیم.»

جک گفت: «ما دو تا بطری آوردیم.»

کارل گفت: «یعنی دو تا شو خوردیم؟»

هلن گفت: «اصلن ما کی سودا خوردیم؟» بعد زد زیر خنده. باز ادامه داد: «نه. من فقط یکی شو باز کردم. یعنی فکر می کنم که یکی شو باز کردم. یادم نمیداد بیشتر از یکی باز کرده باشم.» بعد باز زد زیر خنده.

جک قلیان را داد دست مری. مری دست جک را گرفت و سر لوله را هدایت کرد سمت دهانش. جک به جریان دود دور لبهای مری خیره ماند.

کارل گفت: «خب، نظرتون درباره‌ی سودا چیه؟» مری و هلن خندیدند.

مری گفت: «نظرمون باید چی باشه؟»

کارل گفت: «خب، من فکر کردم که قراره یه بطری دیگه باز کنیم.» بعد نگاهی به مری کرد و نیشش باز شد.

مری و هلن باز خندیدند.

کارل گفت: «به چی می خندین؟» به هلن نگاه کرد و بعد به مری. بعد سرش را تکان داد و گفت: «من یکی که حال شما رو نمی فهمم.»

جک گفت: «ما احتمالاً می ریم آلاسکا.»

کارل گفت: «آلاسکا؟ آلاسکا چه خبره؟ اونجا می خواین برین چیکار؟»

هلن گفت: «یکاش ما هم یه جایی می رفتیم.»

کارل گفت: «مگه اینجا چشه؟ خب حالا می رین آلاسکا چیکار؟ جدی می گم. می خوام بدونم.»

جک یک تکه چیپس در دهانش گذاشت و یک جرعه از سودایش سرکشید. «نمی دونم. چی گفتی؟»

کارل بعد از مدتی جواب داد: «تو آلاسکا چه خبره؟»

جک گفت: «نمی دونم. از مری بپرس. مری می دونه. مری! ما قراره بریم اونجا چیکار کنیم؟ شاید من از اون کلمهای گنده پرورش بدم. از همونایی که اون دفعه برام خوندی.»

هلن گفت: «یا کدو حلوایی. کدو حلوایی پرورش بده.»

کارل گفت: «بعد واسه هالووین با کشتی بفرستشون اینجا. من می شم توزیع کننده.»

هلن گفت: «کارل می شه توزیع کننده.»

کارل گفت: «درسته. کارمون می گیره.»

مری گفت: «پولدار می‌شیم.»

کارل برای چند لحظه بلند شد و سرپا ایستاد. گفت: «من می‌دونم حالا چی می‌چسبه. یکمی سودا.»
مری و هلن خندیدند.

کارل با لبخند گفت: «شما بخندین و خوش باشین. خب، کی می‌خواد؟»

مری گفت: «کی چی می‌خواد؟»

کارل گفت: «سودا دیگه.»

مری گفت: «جوری بلند شدی از جات، گفتم الانه که برامون سخنرانی کنی.»

کارل گفت: «بهش فکر نکرده بودم. بعد سری تکان داد و خندید و نشست. گفت: «خوب چیزی بود.»

هلن گفت: «بازم باید ازش بگیریم.»

مری گفت: «ازش چی بگیریم؟»

کارل گفت: «پول بگیریم ازش.»

جک گفت: «نه. پول نه.»

هلن گفت: «یادمه شکلات دیدم توی کیسه تون.»

جک گفت: «من خریدم. آخرین لحظه دیدمشون.»

مری گفت: «خامه‌ای‌ان. تو دهنه آب می‌شن.»

کارل گفت: «ما هم بستنی یخی و اسمارتیز داریم، اگر کسی می‌خواد.»

مری گفت: «من بستنی یخی می‌خوام. می‌ری آشپزخونه؟»

کارل گفت: «آره. سودا هم میارم با خودم. الان یادم افتاد. شمام می‌خواین؟»

هلن گفت: «بطری رو بیارش. بعد تصمیم می‌گیریم. اسمارتیزارم بیار با خودت.»

کارل گفت: «اصلن چطوره آشپزخونه رو با خودم بیارم اینجا؟»

مری گفت: «اون زمونا که مرکز شهر زندگی می‌کردیم، مردم می‌گفتن که اگه دم صبح به آشپزخونه‌ی یه خونه نگاه کنی، می‌فهمی که دیشب بساط داشتن یا نه. ما اون موقع آشپزخونه مون خیلی کوچیک بود.»

جک گفت: «ما هم آشپز خونه مون خیلی کوچیک بود.»

کارل گفت: «من می‌رم ببینم چی می‌تونم پیدا کنم.»

مری گفت: «منم باهات میام.»

جک با نگاهش تا آشپزخانه دنبالشان کرد. بعد لم داد روی مبل و باز نگاهشان کرد. بعد رو به جلو خم شد. چشم‌هایش را تنگ کرد. کارل را دید که دستش را دراز کرد سمت قفسه‌های بالایی کابینت. مری را دید که از پشت به کارل نزدیک شد و بازوهایش را دور کمرش حلقه کرد.

هلن گفت: «شما جدی گفتین؟»

جک گفت: «کاملن جدی.»

هلن: «منظورم آلاسکاست.»

جک به هلن خیره شد.

هلن گفت: «فکر کردم چیزی گفتی.»

کارل و مری برگشتند. کارل یک بسته‌ی اسمارتیز و یک بطری سودا در دست داشت. مری هم داشت یک بستنی یخی را می‌لیسید.

هلن گفت: «کسی ساندویچ می‌خوره؟ مواد واسه ساندویچ داریم.»

مری گفت: «با مزه‌ست. ما اول از دسر شروع کردیم و حالا می‌خوایم بریم سراغ غذای اصلی.»

جک گفت: «آره. بامزه‌ست.»

مری گفت: «کنایه می‌زنی عزیزم؟»

کارل گفت: «کی سودا می‌خواد؟ یه دور واسه همه می‌ریزم.»

جک لیوانش را بالا نگهداشت تا کارل پرش کرد. جک لیوان را روی میز عسلی گذاشت، ولی وقتی می‌خواست دوباره پرش دارد، لیوان را کله‌پا کرد و سودا ریخت روی کفشش.

جک گفت: «اه، لعنتی. خیالتون راحت شد؟ ریختم رو کفشم.»

کارل گفت: «هلن حوله داریم؟ یه حوله بده به جک.»

مری گفت: «کفشاش نوان. امروز خریده شون.»

بعد از چند دقیقه، هلن حوله‌ای به جک داد و گفت: «به نظر خیلی راحت میان.»

مری گفت: «منم بهش همینو گفتم.»

جک کفشش را درآورد و با حوله شروع به پاک کردنش کرد.

گفت: «این دیگه کفش بشو نیست. جای سودا هیچ وقت پاک نمی شه.»

مری و کارل و هلن خندیدند.

هلن گفت: «یاد یه مطلبی افتادم که تو روزنامه خوندم.» با انگشت روی بینی اش را فشار داد و چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

«الان یادم نمیاد چی بود.»

جک دوباره کفشش را پوشید. بعد پاهایش را جفت کرد و زیر نور به هر دو تایشان نگاه کرد.

کارل گفت: «چی خوندی؟»

هلن گفت: «چی؟»

کارل گفت: «گفتی یه چیزی خوندی تو روزنامه.»

هلن خندید. «داشتم به آلاسکا فکر می کردم. یادم اومد که یه مرد، مال دوره‌ی ماقبل تاریخ رو توی یه قالب یخ پیدا کرده

بودن.»

کارل گفت: «اون آلاسکا نبود.»

هلن گفت: «شاید نبود. ولی به هر حال منو یاد اونجا انداخت.»

کارل گفت: «خب از آلاسکا برامون بگین.»

جک گفت: «تو آلاسکا هیچی نیست.»

مری گفت: «این تو فاز ضدحاله.»

کارل گفت: «شما می خواین تو آلاسکا چیکار کنین؟»

جک گفت: «تو آلاسکا هیچ کاری نیست که بکنی.» بعد پاهایش را سر داد زیر میز عسلی. بعد دوباره آوردشان بیرون زیر نور.

گفت: «کی یه جفت کفش نو می خواد؟»

هلن گفت: «این صدا مال چیه؟»

گوش دادند. انگار کسی روی در پنجه می کشید.»

کارل گفت: «فکر کنم سینه‌ی باشه. بهتره بذارم بیاد تو.»

هلن گفت: «حالا که بلند شدی برام یه بستنی یخی بیار.» بعد سرش را عقب برد و خندید.

مری گفت: «منم یکی دیگه می خوام عزیزم.» بعد گفت: «اوه ببخشید، منظورم کارل بود. ببخشید یه لحظه فکر کردم دارم با جک حرف می زنم.»

کارل گفت: «بستنی یخی برای همه. تو هم می خواهی جک؟»

«چی؟»

«یه بستنی یخی پر تقالی می خواهی؟»

جک گفت: «یه دونه پر تقالی.»

بعد از چند دقیقه برگشت و به هر کدامشان یک بستنی داد. بعد از این که نشست، باز هم صدای خراشیدن به گوش رسید.

کارل گفت: «گفتم یه چیزی یادم رفته‌ها.» بعد بلند شد و در ورودی را باز کرد.

گفت: «خدای من! اینجا رو. فکر می کنم امشب سینه‌ی واسه شام رفته بود بیرون. اینجا رو نگاه کنین.»

گرچه، در حالی که یک موش را به نیش کشیده بود وارد اتاق پذیرایی شد، لحظه‌ای ایستاد و نگاهشان کرد. بعد دوباره به راهش ادامه داد سمت راهروی بین اتاق‌ها.

مری گفت: «شمام اون چیزی رو که من دیدم دیدین؟»

کارل چراغ راهرو را روشن کرد. گرچه با موش در دهانش وارد دستشویی شد.

کارل گفت: «این داره واقعن این موش رو می خوره.»

هلن گفت: «فکر نمی کنم خوشم بیاد که یه گرچه تو دستشویی من یه موش بخوره. بیرونش کن از اونجا. وسایل بچه‌ها اونجاست.»

کارل گفت: «بیرون نمی ره.»

مری گفت: «موشو از کجا آورده؟»

کارل گفت: «حالا هر چی. اگه قرار باشه بریم آلاسکا، سینه‌ی باید شکار کردن یاد بگیره.»

هلن گفت: «آلاسکا؟ این قضیه‌ی آلاسکا چیه بالاخره؟»

کارل گفت: «از من نپرس.» همان طور دم در دستشویی ایستاده بود و گربه را تماشا می کرد. «مری و جک گفتن که دارن می رن آلاسکا. سیندی هم باید یاد بگیره که شکار کنه.»

مری دست‌ها را ستون چانه‌اش کرد و زل زد سمت راهرو.

کارل گفت: «داره موشه رو می خوره.»

هلن آخرین دانه‌ی بسته‌ی پف فیل را هم خورد. گفت: «بهش گفتم نمی خوام سیندی تو دستشویی خونه‌ی من موش بخوره‌ها. کارل؟»

«بله؟»

هلن گفت: «گفتم از دستشویی بیرونش کن.»

کارل گفت: «ای بابا.»

مری گفت: «اونجا رو. عُق! گربه‌ی لعنتی داره میاد این طرفی.»

جک گفت: «چیکار می کنه؟»

گربه موش را کشید زیر میز عسلی. بعد همانجا گذاشتش زمین و شروع کرد به لیسیدنش. موش را زیر پنجه‌اش گرفته بود و به آرامی از سر تا تهش را لیس می زد.

کارل گفت: «گربه نشئه‌ست.»

مری گفت: «آدم چندشش می شه.»

کارل گفت: «اینم به بخشی از طبیعته.»

مری گفت: «چشماشو نگاه کنین. ببینین چجوری ما رو نگاه می کنه. من دیگه مطمئن شدم که نشئه‌ست.»

کارل آمد سمت مبل و کنار مری نشست. مری خودش را کشید سمت جک تا برای کارل جا باز شود. بعد دستش را گذاشت روی زانوی جک. همان طور گربه را تماشا کردند که داشت موش را می خورد.

مری به هلن گفت: «تو به این گربه غذا نمی دی؟»

هلن خندید.

کارل گفت: «آماده این یه دود دیگه بزنینم؟»

جک گفت: «باید بریم.»

کارل گفت: «عجله واسه چیه؟»

هلن گفت: «یکم دیگه بمونین. حالا حتمن باید الان برین؟»

جک به مری نگاه کرد، که او هم داشت به کارل نگاه می‌کرد. کارل به چیزی پیش پایش، روی قالی خیره شده بود. هلن یک دانه از بسته‌ی اسما‌رتیزی که در دست داشت برداشت. گفت: «من سبزشو از همه بیشتر دوست دارم.»

جک گفت: «صبح باید برم سر کار.»

مری گفت: «عجب ضدحالیه این. می‌خواین یه ضدحال مجسم رو ببینید؟ ایناهاش!»

جک گفت: «میای تو هم؟»

کارل گفت: «کسی یه لیوان شیر می‌خواد؟ یکم شیر تو یخچال هست.»

مری گفت: «من الان تا خرخره پر از سودام.»

کارل گفت: «از سودا چیزی باقی نمونده.»

هلن خندید. چشم‌هایش را بست. بعد دوباره بازشان کرد و باز خندید.

جک گفت: «باید بریم خونه.» بعد از چند لحظه از جایش بلند شد و گفت: «ما کت تنمون بود؟ یادم نمیاد کت تنمون بوده باشه.»

مری گفت: «چی؟ من فکر نمی‌کنم کت تنمون بود.» و همان‌طور نشسته ماند.

جک گفت: «بهتره بریم.»

هلن گفت: «باید برن.»

جک دستش را زد زیر بغل مری و بلندش کرد.

مری گفت: «خداحافظ بچه‌ها.» بعد خودش را انداخت روی جک. «اینقدر سنگینم که نمی‌تونم رو پام بند بشم.»

هلن خندید.

کارل لبخندی زد و گفت: «هلنم همیشه دنبال یه سوژه واسه خنده می‌گرده. به چی می‌خندی هلن؟»

هلن گفت: «نمی‌دونم. به چیزی که مری گفت.»

مری گفت: «من چی گفتم؟»

هلن گفت: «یادم نمیاد.»

جک گفت: «باید بریم.»

کارل گفت: «تا زود. مراقب خودتون باشین.»

مری سعی کرد بخندد.

جک گفت: «بریم.»

کارل گفت: «شب همگی بخیر.» بعد جک شنید که کارل خیلی خیلی آرام گفت: «شب بخیر، جک.»

بیرون، مری سرش را پایین انداخته بود و خودش را به جک آویزان کرده بود. توی پیاده‌رو آهسته راه می‌رفتند. زن به صدای تق تق کفش‌هایش گوش کرد. صدای پارس سگ‌ها را به وضوح می‌شنید. از دوردست هم صدای خفیف رفت و آمد ماشین‌ها می‌آمد.

سرش را بالا گرفت. «وقتی رسیدیم خونه، جک، میخوام منو بکنی، باهام حرف بزنی، یا یه جوری مشغولم کنی. حواسمو پرت کن جک. امشب یکی باید حواسمو پرت کنه.» بعد خودش را محکم‌تر به بازوی جک فشرد.

مرد، نم توی کفشش را حس می‌کرد. در را باز کرد و چراغ را روشن کرد.

زن گفت: «بیا تو تخت.»

مرد گفت: «الان میام.»

مرد به آشپزخانه رفت و دو لیوان آب نوشید. بعد چراغ اتاق پذیرایی را خاموش کرد و دستش را به دیوار گرفت و کورمال کورمال خودش را به اتاق خواب رساند.

زن فریاد زد: «جک! جک!»

مرد گفت: «ساکت باش. منم. دارم دنبال چراغ می‌گردم.» چراغ را پیدا کرد. مری بلند شد روی تخت نشست. چشم‌هایش برق می‌زد. مرد ساعت را کوک کرد و شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد. زانوهایش می‌لرزید.

زن گفت: «چیز دیگه‌ای نیست که دود کنیم؟»

مرد گفت: «چیزی نداریم.»

زن گفت: «پس یه نوشیدنی برام ردیف کن. مطمئنم مشروب داریم. نگو که اونم نداریم.»

مرد گفت: «فقط یکم آبجو هست.»

به هم خیره شدند.

«به آبجو بهم بده.»

«واقعن می‌خوای آبجو بخوری؟»

زن آرام سر تکان داد و لب‌هایش را جوید.

مرد با آبجو برگشت. زن همان‌طور نشست و یک بالش گذاشته بود روی پاهایش. مرد قوطی آبجو را داد دستش و بعد خزید کنارش روی تخت و لحاف را کشید بالا.

زن گفت: «یادم رفت قرصامو بخورم.»

«چی؟»

«قرصام یادم رفت.»

مرد از تخت پایین آمد و قرص‌های زن را آورد. زن چشم‌هایش را باز کرد و مرد یک قرص گذاشت روی زبان زن که بیرون آورده بود. قرص را با جرعه‌ای آبجو پایین داد و باز دراز کشید.

«اینو از دستم بگیر. نمی‌تونم چشمامو باز نگهدارم.»

مرد قوطی آبجو را روی زمین کنار تخت گذاشت و بعد به تاریکی توی راهرو خیره ماند. چند لحظه بعد زن داشت خروپف می‌کرد.

چراغ را که خواست خاموش کند، فکر کرد چیزی توی راهرو دیده است. دوباره خیره شد و فکر کرد که باز دیدش. یک جفت چشم کوچک. قلبش تند می‌زد. پلک زد و باز نگاه کرد. به جلو خم شد و دنبال چیزی گشت تا پرت کند. یکی از کفش‌هایش را برداشت. روی تخت نشست و کفش را با دو دستش گرفت. دندان قروچه هم به صدای خروپف زن اضافه شده بود. مرد صبر کرد. صبر کرد تا آن چیز کوچک‌ترین تکانی بخورد. یا کوچک‌ترین صدایی تولید کند.